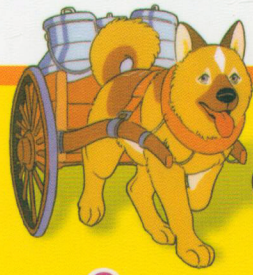


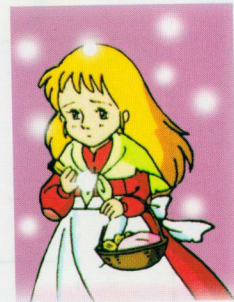


مجموعه ۳ جلدی



قصه های شیرین جهان

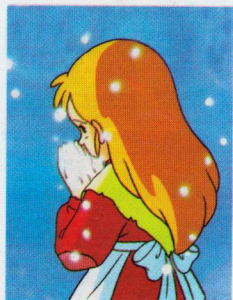




شب سال نو بود. هوا سرد بود. برف می بارید. دخترک کبریت فروش، در خیابان های سرد و پُربرف می گشت و با صدای بلند می گفت: «کبریت... کبریت دارم، خواهش می کنم بخرید!» اما کسی به او اعتنایی نمی کرد. همه تندوتیز از کنارش می گذشتند و می رفتند.

زنی از دور پیدا شد. دخترک به طرفش دوید و التماس کرد: «خانم، خواهش می کنم از من کبریت بخرید!»

- لازم ندارم دخترجان. در خانه، کبریت زیاد دارم.



برف تندتر می‌بارید. دخترک از سرما می‌لرزید و با خود حرف می‌زد: «وای، چقدر سرد است، باید به خانه برگردم. اما نه... تا کبریت‌ها را نفروشم نمی‌توانم برگردم، چون پدرم دوباره کتکم می‌زند.»
 دخترک ایستاد. دست‌های یخ‌زده‌اش را جلوی دهانش برد و به آنها "ها" کرد؛ و دوباره به راه افتاد.
 «کبریت... کبریت دارم، خواهش می‌کنم بخرید!
 اما کسی به سراغش نیامد. هیچ‌کس از او کبریتی نخرید.
 دخترک گرسنه بود. از صبح چیزی نخورده بود. دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت. از خانه‌ای بوی خوش غذا بلند شد.